

خدا چون سلام به روی ماهت...

نجات اِرداس

جلد ۶: جنگ‌های نفس‌گیر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نجات ارداس

بندگه‌های نفس‌گیر

الیوت شرفر
مریم محرابیان

سرشناسه: شرفر، الیوت، ۱۹۷۸-م. Schrefer, Eliot
عنوان و نام پدیدآور: نجات ارداس: جنگ‌های نفس‌گیر / نویسنده الیوت شرفر؛ مترجم مریم محرابیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۸۸ص. مصور.

فروست: نجات ارداس؛ ۶.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۹۲-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Spirit Animals: Rise and Fall

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) — قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories English—20th Century

شناسه‌ی افزوده: محرابیان، مریم، ۱۳۶۱-، مترجم.

رده‌بندی کنگره: PZV/ش۴۹ ۱۳۹۵

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۲/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۸۰۶۷۳



انتشارات پرتقال

نجات ارداس ۶: جنگ‌های نفس‌گیر

نویسنده: الیوت شرفر

مترجم: مریم محرابیان

ویراستار: مهناز بهرامی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / حسن محرابی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۹۲-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به کودک درونم

م.م

إرداس





آملابا

ارکتیکا

یورا

ترنزویک

کانکوربا

قلعه‌ی
پناهگاه سبز

اوکایهی





زندانی‌ها

تپ! تپ!
اَبک بیدار شد؛ گیج و لرزان بود. اول فکر کرد آن صدا را در خواب شنیده
است؛ اما دوباره آن را شنید.

تپ! تپ!
طوری از جا پرید که نزدیک بود سرش به سقف بخورد! مَج پایش را با
زنجیری محکم بسته بودند. روبه‌رویش میلین را بیدار دید.
میلین کورمال‌کورمال در تاریکی دست‌هایش را تکان داد و پرسید:
«صدای چیه؟»

اَبک که هنوز کمی گیج بود، یادش آمد کجا هستند. آن‌ها در زندان یک
کشتی بزرگ و در مسیر رسیدن به اردوگاه مهاجمان در نیلوی جنوبی بودند.
اَبک به یاد آورد که قبلاً هم به‌عنوان مهمان افتخاری سوار این کشتی شده
بود. آن موقع اتاق مخصوصی به او داده بودند؛ با تُشک پرِ قو و آینه‌ای با قاب
طلایی. آن موقع زندانی نبود و می‌توانست هرجایی که دوست داشت، پرسه
بزند؛ اما حالا آن‌ها را در پستویی کم‌نور و عمیق در پایین کشتی زندانی کرده
بودند؛ جایی که صدای جیرجیر الوارهای کشتی با صدای موش‌ها درهم
آمیخته بود.

تا پایان زمان حبس، اَبک و میلین به هم وصل بودند؛ با یک زنجیر

سنگین که به مُچ پاهایشان بسته شده بود. اَبک سراسیمه گفت: «یه صدایی میاد. بلند شو!» میلین طوری بلند شد و نشست که از زنجیرها صدایی در نیاید؛ بعد آماده شد که سر پا بایستد. باینکه الان در غُلوزنجیر بود و نأمید؛ اما هنوز واکنش‌های یک جنگجو را داشت.

شمع تقریباً تا آخر آب شده بود و خیلی طول نکشید تا خاموش شود. بعد از آن و در روزهای اول، اَبک جایی را نمی‌دید و فکر می‌کرد سوی چشم‌هایش را از دست داده است؛ اما بعد، تقریباً چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد. حالا پسری را می‌دید که در چهارچوب در ایستاده بود؛ قدبلند و تنومند با پوستی رنگ‌پریده و صاف و چشم‌هایی شرمسار! او شین بود. هرچند که اَبک هیچ عشق و محبتی نسبت به مهاجمان نداشت، اما این را می‌دانست که شین تنها کسی است که می‌تواند به‌عنوان دوست روی او حساب کند. در طول سفرشان در کشتی، شین تنها کسی بود که برای آن‌ها آب و غذای تازه می‌آورد. اگر او نبود، آن‌ها زنده نمی‌ماندند. اَبک خشمی را که در وجود میلین زبانه می‌کشید، حس کرد؛ اما میلین چیزی نگفت، چون این رابطه به اَبک مربوط بود.

شین پرسید: «حالتون خوبه؟» صدایش آرام بود. اَبک متوجه درخشش شمشیری شد که به کمر شین بسته بود؛ و همچنین متوجه قدرت و تسلطی که شین روی آن‌ها داشت. به‌رحال شین هم جزء کسانی بود که آن‌ها را اسیر کردند. شین می‌توانست حیوان درون خود را که یک وُلورین یا راسوی بزرگ وحشی بود، فعال کند. اَبک مطمئن بود که اورازا از پس وُلورین برمی‌آمد؛ اما مشکل اینجا بود که وُلورین‌ها به‌راحتی می‌توانستند در فضاهای کوچک مبارزه کنند و اورازا نه.

اَبک خیلی کوتاه گفت: «خیلی!» و زنجیر پایش را تکان داد. شین گفت: «من از این بابت خیلی متأسفم.» آهی کشید و ادامه داد: «به اونا گفتم هیچ نیازی به غُلوزنجیر نیست.» بعد به سقف خیره شد و حرفش

را قطع کرد. صدای خِسِ خِشی از بالای سر می آمد. «به حال کار شما اینجا موم شده و ما به پایگاه نظامی مون رسیدیم.»

اَبک چشم‌هایش را ریز کرد. یعنی شین انتظار داشت حال او خوب باشد؟ اَبک هیچ علاقه‌ای به این زندان نداشت؛ اما باین حال می دانست هر اتفاقی که در پایگاه مهاجمان انتظار او را می کشد، بدتر از این است. آیا قرار بود اَبک و میلین را قربانی گریتون کنند؟ یا می خواهند اَبک را مجبور کنند زرداب وحشتناک را بخورد تا عروسک خیمه شب‌بازی آن هیولای بزرگ شود و مثل میلین هر زمان که هیولا مایل بود، او را کنترل کند؟

اَبک که سعی می کرد آرامش خودش را حفظ کند، ناگهان یاد روزی افتاد که در غار مالوپ بود. تصاویر وحشتناکی از ذهنش عبور کرد. به یاد آورد که میلین انگشت‌هایش را طوری محکم روی بازوی او گذاشته بود و او را به سمت ساحل صخره‌ای می برد که انگار می خواست استخوانش را سوراخ کند! وقتی هم سعی می کرد خودش را از دست میلین آزاد کند، گُرز او را دید که به سمتش می آمد تا جمجمه اش را خُرد کند... بعد هم دنیا جلوی چشم‌هایش تیره‌وتار شد.

اَبک گفت: «دژ نظامی ما؟» و سعی کرد آن خاطره‌ی وحشتناک را هضم کند. دوباره پرسید: «قبل از اینکه مهاجمان اینجا رو اشغال کنن، مال کی بوده؟»

شین گفت: «مال یکی از ارباب‌های نیلو.» و دوباره آهی کشید و ادامه داد: «گوش کن! من افتخار نمی کنم که سرزمین اونا رو اشغال کردیم. ما کاری به اون ارباب نداشتیم؛ اون زنده‌ست و من نهایت تلاشم رو می کنم تا اهالی نیلو که اینجا زندگی و کار می کنن در امنیت باشن و به اندازه‌ی کافی هم، غذا برای خوردن داشته باشن. من سعی می کنم توی این شرایط، اونا بهترین وضعیت رو داشته باشن.»

اَبک دستش را روی قلبش گذاشت و به شین اخم کرد.

شین گفت: «لطفاً بدون دردرس همراه من بیا.»

اَبک با چشم‌های افسرده گفت: «باشه؛ فقط به‌خاطر تو و میلین.»

اَبک نیم‌نگاهی به میلین انداخت؛ او سرش را خیلی آهسته تکان داد. اگر شین تنها کسی بود که می‌شد اسمش را دوست گذاشت، پس بهتر بود با او مدارا کنند تا بتوانند بیشترین اطلاعات را از او به‌دست بیاورند.

اَبک گفت: «باشه. دنبالت می‌ایم. راه رو بهمون نشون بده.»

با زنجیره‌هایی که به پاهایشان بسته شده بود، به‌سختی توانستند از نردبان کشتی بالا بروند. اَبک از یک پله بالا رفت و صبر کرد تا میلین دقیقاً پشت سرش بیاید و بعد پایش را روی پله‌ی دوم گذاشت. بالأخره به بالا رسیدند؛ هوا تقریباً ابری بود، اما روشنایی بیرون، چشم آن‌ها را زد. چشم‌های اَبک سریع روی هم رفت و اشک از آن‌ها جاری شد.

شین روی عرشه منتظر بود و به اَبک و میلین کمک کرد تا آن‌ها از آخرین پله روی عرشه بنشینند.

چشم‌های اَبک کم‌کم به نور روز عادت کردند. لحظه‌ای که به بالا رسیدند، یک نفس عمیق کشید.

روی عرشه یک گروه بیست نفری از مهاجمان را دید که قایق کوچکی را بار می‌زدند. سربازها لباس فرمی از چرم ساده با زره سینه به تن داشتند که روی آن را روغن سیاه مالیده بودند. زره آن‌ها نه زیبا بود و نه تشریفاتی؛ بیشتر برای راحتی در جنگ آن را می‌پوشیدند.

اَبک افکار تلخی را از سر گذراند: حتماً برای جنگ با مردم نیلو اونا رو پوشیده‌ها! مردم بیچاره‌ای که از خونه‌هاشون دفاع می‌کنن.

زریف را هم دید؛ همان کسی که اَبک را فریب داده بود تا با مهاجمان همراه شود؛ همان چهره‌ی جذاب و چروکیده با ریش کوتاه. پشت سر او زنی لاغر ایستاده بود که اَبک او را آخرین بار در شمال دیده بود؛ او آیدانا، مادر رولان بود. با وجود اینکه آیدانا در غل‌وزنجیر نبود، اما با آن چهره‌ی نحیف و

چشم‌های خسته، مثل زندانی‌ها به نظر می‌رسید. برای اولین بار اَبک حس کرد از اینکه رولان آنجا نیست، خوش حال است؛ چون با دیدن مادرش در چنین وضعیت ناگواری، ممکن بود او هم نابود شود.

افراد دیگری هم بودند. نزدیک آیدانا دختری را دیدند که اَبک او را شناخت. دختر، قدبلند و رنگ‌پریده بود؛ با چشم‌هایی دُرُشت و لبخندی موذی! لباسی از چرم مشکی به تن داشت که نوارهایی از جنس عاج حکاکی‌شده و شبیه پاهای عنکبوت، روی آن را پوشانده بود. او نگاه خیره‌اش را به سمت اَبک و میلین و بعد هم به سمت شین چرخاند و گفت: «برادر! گرفتن این دوتا شاپرک خیلی سخت بود؟ ناامیدم کردی.» وقتی حرف می‌زد، لب‌هایش خیلی تکان نمی‌خورد.

برادر!؟ اَبک متوجه چانه‌ی تیز، گونه‌های برجسته، موی طلایی بسیار روشن او و شباهتش با شین شد. آن دختر هم یکی از نشان‌دارها بود؛ عنکبوتی به بزرگی یک مرغ دریایی روی شانهِ او جا گرفته بود که نوارهای زردرنگی روی بدنش داشت و شکم مُتورم‌اش، نشان می‌داد که سمی است. برای چند لحظه به نظر رسید که شین از حرف خواهرش دلخور شده است؛ اما وقتی به حرف آمد، لحن تمسخرآمیزی در صدایش بود. «درینا، می‌خوای دوباره بهمون بگی تا حالا چند دفعه از محافظ‌های پناهگاه سبز شکست خوردی؟ یا ترجیح می‌دی دیگه چیزی نگی؟»

شین تلافی کرد. حالا نوبت درینا بود. با وجود این، وقتی درینا متوجه چهره‌ی دَرهم‌کشیده‌ی زریف شد، با تمسخر رویش را برگرداند. اَبک حس کرد اگر زریف نبود، بگومگوی بین خواهر و برادر جور دیگری پیش می‌رفت. درست لحظه‌ای که درینا دهانش را باز کرد تا جواب برادرش را بدهد، زریف فریاد زد: «بسه دیگه! پیروزی در نیلو نزدیکه. نیازی به این دعوای بچه‌گونه نیست.»

اَبک نیم‌نگاهی به میلین انداخت. تفرقه در بین مهاجمان شاید چیزی

بود که آن‌ها می‌توانستند از آن به‌عنوان برگ برنده استفاده کنند؛ اما میلین آرام روی عرشه نشسته، کف دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و چشم‌هایش را هم بسته بود. اصلاً متوجه هیچ چیز نبود!

وقتی شین، زریف، آیدانا و درینا به پایین و به آپک و میلین خیره شدند، خورشید هم از پشت ابرها ظاهر شد و در نور شدید، آپک نتوانست چهره‌ی آن‌ها را درست ببیند؛ چهار بدن که انگار از آسمان جدا شده بودند و سایه‌شان روی دخترهای دربند افتاد. آپک خودش را در برابر آن‌ها درمانده دید و احساس بدبختی زیادی کرد.

زریف گفت: «نگاه ندارن، مگه نه؟ من از لحظه‌ای که آپک رو دیدم، می‌دونستم خطری نداره. حتی پدرش هم ازش ناامید شده بود و الان هم توی اوکاپهی که جزء قلمرو مهاجمانه، حتماً ناامیدتر هم شده.»

حس خشمی آشنا و بی‌فایده، وجود آپک را گرفت؛ درست مثل زمانی که کوچک‌تر بود و سوآما موهایش را می‌گرفت و برای اینکه خودش احساس زیبایی کند، موهای او را درهم‌وبرهم می‌کرد تا آپک زشت به نظر برسد! اما آپک یاد گرفته بود همیشه چهره‌اش را کاملاً بی‌تفاوت نشان دهد و حالا با خودش فکر کرد که اورازا را آزاد کند و ببیند که چطور آن گربه‌سان وحشی، چنگال‌هایش را دور گردن زریف قفل می‌کند؛ اما حیوان درون زریف، آن شغال، با چشم‌هایی ترسناک، کنار پای او ایستاده بود و با هر نفسی که می‌کشید، دندان‌های تیزش را نشان می‌داد. عنکبوت درینا هم روی شانه‌اش با حالتی قوز کرده، نشسته بود؛ انگار می‌خواست بپرد. کار احمقانه‌ای بود اگر آپک الان حمله می‌کرد.

زریف دستور داد: «پاشین!» آپک مکث کرد؛ اما میلین همراه با سروصدای زنجیرها، خودش را بالا کشید. آپک به صورت دوستش نگاه کرد، اما متوجه چیز خاصی نشد. برای چند لحظه نگران شد که میلین خودش نیست و شاید گریتون او را کنترل می‌کند؛ اما دید که میلین مُشت‌هایش را گِره کرده است.

زریف دوباره فریاد زد: «حالا زانو بزنین!» لبخند متکبرانهای زد و دست‌هایش را به هم گره کرد.

اَبک نگاهی به شین انداخت که به نظر می‌رسید در دیدرس چهره‌ی وحشی زریف نیست. میلیون از خمی که درونش زبانه می‌کشید، به‌سختی می‌لرزید.

اَبک در ذهنش گفت: حمله نکن! الان وقتش نیست!

درینا گفت: «مگه نمی‌شئوین؟ گفت زانو بزنین!» و با لگد ضربه‌ای به پاهای آن‌ها زد. درینا خیلی سریع بود؛ سریع‌تر از چیزی که اَبک انتظار داشت. واکنش‌های دختر، مثل عنکبوتش بود. قبل از اینکه خودش بفهمد چه کاری کرده است، اَبک و میلیون به زانو افتادند؛ چانه‌ی اَبک به طرز ناجوری با عرشه برخورد کرد؛ در دهانش مزه‌ی خون را حس کرد.

شین فریاد زد: «درینا! نکن!»

اَبک برای چند لحظه‌ی طولانی چشم‌هایش را بست. وقتی صدای درینا را شنید که حسی از پشیمانی در آن بود، تعجب کرد. درینا گفت: «ببخشید برادر، زریف قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت: «گار از ما خواسته این دوتا رو به ساحل ببریم؛ ولی نگفت چه‌جوری. آخرین باری که من و اَبک همدیگه رو دیدیم، اون می‌خواست یه تیر به قلب من بزنه. حُب، حالا نوبت منه که تلافی کنم. منم می‌گم باید با شنا به ساحل برن.»

شین می‌خواست مخالفت کند، اما چیزی نگفت. اَبک پوتین سنگینی را روی کمرش حس کرد و لحظه‌ای بعد در عرشه غلت خورد؛ تااینکه زنجیری که به میلیون وصل بود، او را نگه داشت. بعد صدای فریاد میلیون را شنید؛ زریف یک ضربه هم به میلیون زد. بعد از آن، اَبک شنید که دوستش را روی عرشه کشیدند و او را به دریا انداختند.

اَبک به کف عرشه چنگ می‌زد و به‌شدت تلاش می‌کرد جایی را پیدا کند و دستش را به آن قلاب کند؛ اما غیر از باریکه‌های چوب، چیزی به دستش نمی‌آمد. صدای جیغ میلیون را از کنار کشتی شنید؛ وزن او اَبک را هم کشید.

وقتی روی عرشه کشیده می‌شد و در هوا معلق بود، چهره‌ی شوکه‌شده‌ی شین، آخرین چیزی بود که دید. صدای برخورد میلین با آب را شنید و لحظه‌ای بعد خودش هم آب دریا را حس کرد.

اَبک با شکم روی آب افتاد و ناگهان از ترس، دهانش باز شد و آب سرد داخل دهانش رفت. زنجیر سنگین، آن‌ها را به عمق آب کشاند. اَبک خلاف جهت زنجیر به طرف سطح آب شنا می‌کرد و دست‌وپا می‌زد. تقریباً غیرممکن بود خودش را با این روش بالا بکشد؛ فقط اگر آب را به پایین هُل می‌داد، می‌توانست بالا بیاید و غرق نشود. میلین داشت پایین‌تر می‌رفت و اَبک را هم با خودش می‌کشید.

بالأخره کشش زنجیر کم شد و اَبک توانست خودش را به سطح آب برساند. دیوانه‌وار به آب ضربه می‌زد. با چشم‌های خشمگین، میلین را کنار خودش دید که به‌سختی روی سطح آب تقلا می‌کرد. ماهیچه‌های اَبک داغ شده بودند. انرژی و توان آن‌ها تا چند لحظه‌ی دیگر تمام می‌شد. میلین نفس نفس می‌زد و زنجیر، سنگین و سنگین‌تر می‌شد. اَبک توان لازم برای نگاه کردن به بالا را نداشت؛ فقط از فاصله‌ای دور شنید که شین برای کمک به آن‌ها فریاد می‌زد. درینا هم سر زریف فریاد می‌زد و حتی صدایش هم وحشت‌زده بود.

شین فریاد می‌زد: «اَبک! به طرف ساحل شنا کن! زیاد دور نیست!» اَبک عاجزانه و درمانده دنبال خط ساحل می‌گشت. شین اشتباه می‌کرد؛ با وجود کشش و سنگینی زنجیرها و خشکی ریه‌های نمک‌اندود اَبک، ساحل به طرز وحشتناکی دور به نظر می‌رسید؛ اما شاید این تنها اُمید آن‌ها بود.

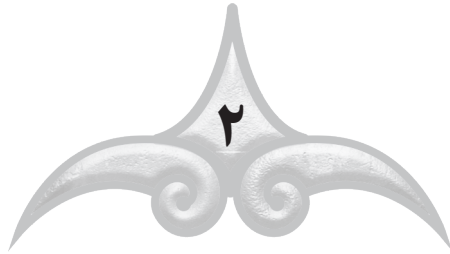
اَبک فریاد زد: «میلین! شاید این تنها فرصت ما باشه! زود باش!» در بین سروصداهای درینا و نعره‌های شین، اَبک دست‌وپا زد و شنا کرد. حس می‌کرد کسی در پاهای خسته‌اش سیخ داغ فرو می‌کند. میلین کنارش بود و به‌سختی تلاش می‌کرد با شنای اَبک، هماهنگ شود. دختر

ژونگی همین‌طور داشت با تقلا جیغ می‌زد. اَبِک همین‌طور که شنا می‌کرد، به خودشان روحیه می‌داد. «عجله کن! میلین! ما می‌تونیم!» بازوهای اَبِک با وجود اراده‌ی قوی‌اش، کم‌جان و پاهایش هم تسلیم وزن زیاد زنجیرها شدند. هر لحظه بیشتر در آب فرو می‌رفت و با هر نفس، نمک بیشتری وارد ریه‌اش می‌شد. حس کرد میلین دست‌هایش را زیر بازوهای او گذاشته و سعی می‌کند اَبِک را شناور نگه دارد؛ اما خیلی دیر شده بود؛ اَبِک داشت از پا می‌افتاد و کم‌کم زیر آب می‌رفت. ناگهان پاهایش زمین را حس کردند. تلی از شن!

میلین روی پاهایش نزدیک اَبِک ایستاد و با خنده‌ای آرام شد. آب دریا تا گردن آن‌ها می‌رسید؛ اما دیگر پاهایشان روی زمین بود و غرق نمی‌شدند. برای مدتی طولانی هر دو نفس‌نفس زدند تا کمی حالشان بهتر شد. میلین نگاهی به کشتی پشت سرشان انداخت و گفت: «زریف دیوونه‌ست. مهاجمان قطعاً ما رو زنده می‌خوان؛ وگرنه همون موقع ما رو کشته بودن. پس برای چی اون می‌خواست ما رو غرق کنه؟» اَبِک با ذهن آشفته گفت: «نزدیک بود اون رو بکشم. به نظرم خیلی روی اعصاب آدم راه می‌ره! ولی الان چیزهای مهم‌تری هست که باید برایشون نگران باشیم... نگاه کن!»

انگار دریا جلوی چشم‌ها آن‌ها راه می‌رفت. سطح آب به دو قسمت تقسیم شده بود؛ مثل اینکه جسم بزرگی در آب بود. اَبِک تصور کرد سنگ بزرگی همراه با موج آب می‌غلتد؛ اما چشمش در میان امواج، یک دُم پوشیده‌شده از فلس‌های چرمی را دید که به آب شلاق می‌زد. یک کروکودیل غول‌پیکر، درست در فاصله‌ی ده متری آن‌ها ایستاد و به دو دختر خسته خیره شد. مردی بلندقامت و زره‌پوش با یک کلاه شاخ‌دار که چهره‌اش را پوشانده بود، روی خط ساحل، توی آب قدم می‌زد. مرد به‌طرف کروکودیل رفت و

دستش را روی پوزه‌اش گذاشت. بعد دست‌هایش را درهم قلاب کرد و به سمت آپک و میلین که روی تَلِ شنی گیر افتاده بودند، خیره شد. ژنرال گار، رهبر مهاجمان منتظر آن‌ها بود؛ بلعنده!



اوکایهی

رولان می‌دانست که مسیر آن‌ها برای پیدا کردن کابارو و آن شیرِ طلایی در نیلو، یعنی مبارزه برای زنده‌ماندن در قلمرو دشمن. اما به خودش دل‌داری می‌داد که حداقل مثل سال‌های گذشته در کانکوربا، هوای آنجا هم گرم است. در اواسط روز، همه‌ی آن‌ها به شدت عرق کرده بودند. روی لباس رولان، لکه‌های سفید نمک به‌جا مانده بود؛ اما حالا که خورشید پایین می‌رفت، او می‌لرزید! خوش حال بود که قسمتی از شان‌اش به بدن کانیر چسبیده بود؛ چون فقط همان قسمت گرم داشت.

عصر که شد، رولان یکی از زیباترین غروب‌ها را دید. ستاره‌های دُزشت یکی‌یکی در آسمان نمایان می‌شدند. گه‌گاهی درخت‌های بلند و باریک همراه باد ملایم تکان می‌خوردند و جلوی ستاره‌ها را می‌گرفتند. تارک بالای یک سرایشی ماسه‌ای که به روستای کوچکی می‌رسید، ایستاد تا همه خودشان را با بوته‌های باریک و تیغ‌دار استتار کنند. تارک به آن‌ها هشدار داده بود که احتمالاً اوکایهی توسط مهاجمان اشغال شده است. باید برای مدتی آنجا منتظر می‌ماندند تا ببینند چه کسانی رفت‌وآمد می‌کنند.

تا آن لحظه، دقیقاً هیچ‌کس را ندیدند. وقتی غروب با سرمای خود، همه‌جا را فرا گرفت، قرمزی آتشی که برای آشپزی در طرف دیگر دهکده برپا شده بود، به نظر رولان بسیار هیجان‌انگیز آمد. حتی اگر افراد دشمن

دور آن نشسته بودند هم مهم نبود؛ چون حداقل گرما داشت. اوکایه‌ی شانس آورد که اشغال شد؛ در همه‌ی روستاهای دیگری که مهاجمان پا گذاشته بودند، یا رؤسای قبایل را کشته یا آن‌ها را مجبور به حمایت کرده بودند تا در عوض، آن‌ها از روستایشان محافظت کنند. تارک توضیح داد که منظور از «محافظت» این است که فرزندان‌شان به خدمت گرفته نشوند و فقط نیمی از محصولاتشان برای سیر کردن ارتش مصرف شود. اوکایه‌ی آرام به نظر می‌رسید. آن‌ها با سختی‌های بسیاری یاد گرفتند که چطور با احتیاط وارد روستاها شوند. روز قبل، یکی از رؤسای قبایل آنجا را دیدند که اول نفهمیدند او رئیس قبیله است، اما بعد با دیدن چند مهاجم در اطرافش، فهمیدند. کنار یکی از مهاجمان هم یک سیاه‌گوش راه می‌رفت. رولان دستش را روی پانسمان ساعدش گذاشت. می‌دانست اگر میلین اینجا بود، تظاهر می‌کرد که از وجود زخم‌ها ناراحت نیست؛ رولان حس می‌کرد که او ناراحت می‌شود، اما به روی خودش نمی‌آورد.

یعنی الان میلین کجاست؟

کاش رولان می‌دانست. نبرد آن‌ها در اوشیانوس در وضع بدی به پایان رسید. سرانجام مالوپ اختاپوس را دیدند و او با اشتیاق طلسم مرجانی را به آن‌ها داد؛ اما به آن‌ها هشدار داد که چرا بلعنده می‌خواهد طلسم‌های آبرجانوران را جمع کند. بلعنده می‌خواست با این طلسم‌ها، کُوی گوریل را از زندان آزاد کند.

اوضاع کم‌کم بد شد؛ میلین به طرف مهاجمان نگاه کرد و بعد که سرش را برگرداند، رولان چشم‌های عجیب و بیمار او را دید. بدتر اینکه رولان مادرش آیدانا را هم با همین چشم‌ها دیده بود؛ دقیقاً وقتی که گریتون او را کنترل می‌کرد. برای بار دوم، نزدیک بود توسط عزیزترین افراد زندگی‌اش کشته شود و مجبور شد مار بزرگ را از درون چشم‌های آن‌ها ببیند. رولان سرش را تکان داد و تلاش کرد افکارش را دوباره به سمت دهکده‌ی